

# در کوچه سارِ نی

## گزارشی از

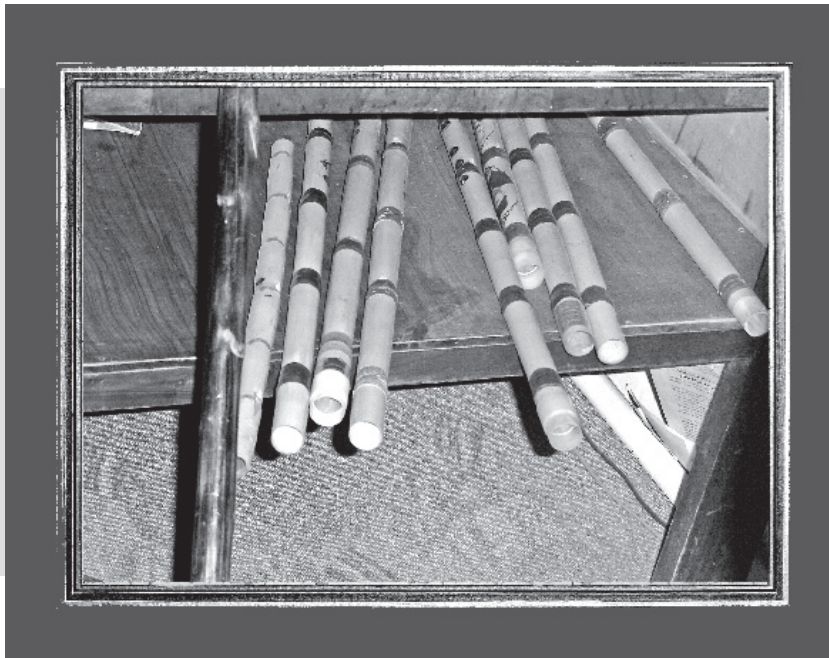
## مصاحبه با استاد سیدحسن کسایی

..... نغمه دادور

### مجلس اول:

خیابان آذر بود و ردیف درخت های کهنسال که خورشید تابستان مصرّانه از میان شاخ و برگ هایشان سرک می کشید. سال هاست از این جا عبور کرده ام و اگر کسی با من بوده به میانه ی خیابان که رسیده ایم بادی در غبغب انداخته ام و با فخر به او گفته ام: «اینجا خانه ی استاد کسایی است.» از روزگار کودکی این خانه با همین تصویر در ذهنم مانده است. همین دیوار کوتاه ممتد و همین در چوبی و همین کوبه ها و ... انگار که این هم یکی از آن بناهای تاریخی اصفهان باشد. جایی مثل عالی قاپو یا چهلستون که وصفش را همه می دانند با این فرق که آنجا خانه را می شناسند و اینجا صاحبخانه را. ایستاده ایم پشت در و من برای اولین بار می خواهم قدم به داخل خانه بگذارم. در چوبی آبی رنگ باز می شود و پلکان سنگی کوچکی قدم های مشتاقم را به حیاط می دواند. تخت جمشید که رفته بودم دست می کشیدم روی دیوارها و ستون ها و زمزمه ی قرن ها را می شنیدم. اینجا هم ناخودآگاه با نوک انگشتانم دیوارها را لمس می کنم و می دانم که اگر به حرف بیایند و از خاطراتشان و آدم هایی که در این سال ها دیده اند بگویند بی شک بخش عظیمی از تاریخ هنری و اجتماعی اصفهان در سده ی اخیر خواهد بود. وارد ساختمان شدیم. همه چیز در عین قدمت برای چشم های تکنولوژی زده ی من بدیع می نماید. هنر انگار مثل عشقه به تار و پود این خانه پیچیده باشد. عکس هایی از بزرگان موسیقی روی دیوارها، مبلمان و اثاثیه ی چوبی ساخت دستان هنرمند چایچی در جای جای خانه، خط استاد معین، نقاشی رشتیان، و این هم هنر مجسم؛ استاد سید حسن کسایی، که بعد از خواندن دل گفته هایش به خوبی و خوب تر از همیشه خواهی ش شناخت. چه لزومی به توصیف او هست وقتی خودش سطر سطر آنچه را در ذهن دارد برایت خواهد گفت؟! با همان ته لهجه ی شیرین و سرشار از اصالت اصفهانی و بی هیچ تکلفی که:





میرزا آقای امامی و چایچی و مکرم و منوچهر سلطانی و دکتر مهریار و رضا ارحام صدر و عبدالباقی دایی جواد و سالک و دکتر حسین عمومی و فرهنگ فر و شاطر رمضان و ملاباشی و دکتر مهدی نوریان و دکتر جمشید مظاهری و مصطفی کاویانی و منوچهر غیوری و خسرو احتشامی و محمدعلی دادور (فرهاد) و ...

ساعات زیادی را میهمانش بودیم. لبخند از لبش جدا نشد مگر این که از یار رفته‌ای سخن رفته باشد. بیشترین غم را وقتی در چشم هایش دیدم که از برادرش آقا رضا کسایی سخن می‌گفت:

«اگر اجازه بدهید من جواب شما را با یک بیت خلاصه کنم چون برای من تأثر می‌آورد و من سعی می‌کنم در این سن از مسائل متأثر کننده فرار کنم: رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود؟» و ...

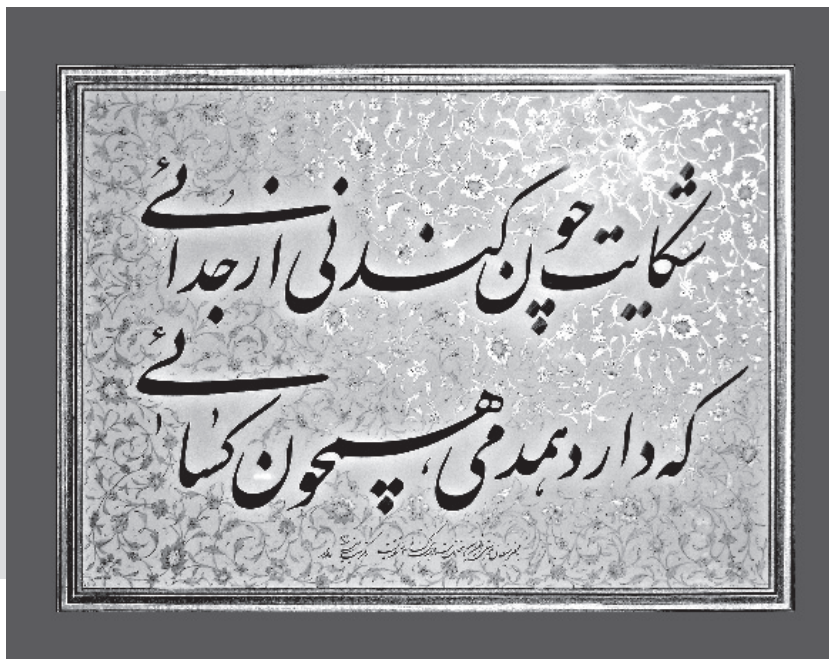
#### مجلس دوم:

پشت همان در ایستاده بودیم. مجلس قبل که تمام شد، برای ادامه مردد بود. شنیدم که بین او و آقای کاویانی در این مورد مرقومه‌ای رد و بدل شده و عاقبت سیدحسن به ادامه‌ی راه مصمم شده‌بود! محتوای نامه را که پرسیدم آقای کاویانی گفت: «من پنج کلمه بیشتر ننوشتیم؛ استاد تاریخ را زندانی نکنید!»

این بار تنها بود. همسرش در اتاق عمل بود و او در اضطراب. مدام تلفن زنگ می‌خورد و همه احوال رضوان خانم را در تهران، جویا می‌شدند. یکی هم این میان مزاحم می‌شد ولی حرف نمی‌زد. استاد خم به ابرو نمی‌آورد. رشته‌ی کلام را گم نمی‌کرد. می‌گفت

«والا بنده میزعبداضافه هستم! به این دلیل که پدر و مادرم سه دختر پشت سر هم پیدا کردند و بعد یک پسر به نام رضا و بعد از او دختری که در شش ماهگی از دنیا رفت و بعد هم مادرم پسری را از پا به دنیا آورد که متأسفانه خفه شد و هفتمین فرزند که به قول اصفهانی‌ها ته تغاری باشد، من بودم. و بعد از من هم دیگر فرزندی متولد نشد. بنابراین من آخرین اولاد خانواده هستم و ...»

نخستین بار بیست و نهم تیرماه بود. بعد از آن هم چندبار دیگر به این خانه آمدیم. هفتم، نهم، دوازدهم و هفدهم مرداد و دهم شهریور امسال و هربار سه، چهار ساعت. همیشه من بودم و هیجان شنیدن. آقای زهتاب بود و انبوهی از سؤالات پیش‌بینی شده و نشده! که در پایان هر مصاحبه می‌گفت: «به پایان آمد این دفتر...» و استاد بود و دریایی از ناگفته‌ها درباره‌ی زندگی‌اش که پیوند می‌خورد با خاطرات نابی از صبا و دکتر عبدالباقی نواب و منوچهر قدسی و منوچهرهمایون پور و علامه همایی و هوشنگ ابتهاج و جلیل شهناز و تاج و نایب‌اسدالله و نوایی و حسین طاهرزاده و حبیب شاطرحاجی و محمدطاهرپور و آشفته‌ی شهرضایی و حسین شهناز و قمرالملوک وزیری و روح‌انگیز و بدیعی و همایون خرم و آقا وهاب کلانتری و پیرنیا و مرتضی‌خان محجوبی و مشیرهمایون شهردار و مرتضی‌خان نی‌داوود و حسین تهرانی و حاج مصورالملکی و عبدالحسین زرین‌کوب و جهانبخش پازوکی و اکبر خان نوروزی و غلامرضا خان سارنج و ناهید دایی‌جوادی و بابا عباس‌غازی و پژمان بختیاری و داراب افسر بختیاری و علی مظاهری و



به کسی یاد نمی‌دهم. اینجا یک اشتباه می‌کنید آن هم اینکه می‌خواهند من احساسم را به آنها بدهم که می‌دانید این کار از کسی ساخته نیست.»

#### مجلس سوم:

عید میبث بود. خودش اول صبح تلفن کرده بود که: «چایی را گذاشته‌ام، بیایید.» باز ما و آن خانه و همان اشتیاق روز نخست. از روی آن سنگفرش‌ها که رد می‌شدم و از آن درگاهی که وارد ساختمان می‌شدم و روی آن میل‌های قدیمی که می‌نشستم و پیرمرد که می‌خندید و شعر که می‌خواند و نی که می‌زد و آواز که می‌خواند و سه‌تار که به دست می‌گرفت و با آن صفا و صمیمیت میزبانی که می‌کرد... همه و همه را باید برایتان بنویسم و نمی‌شود! آن چه در این مرد و در آن خانه بود را مگر می‌شود به این سادگی نوشت؟! آن همه خلوص و هنر و زیبایی و رنج و تجربه و لفظ و آهنگ و سرخوشی و غم را. آن همه اصالت را. و جالب اینکه بدانی این آدم خودش حیران اصالتی دیگر بود:

«می‌گویند صبا، نی نمی‌زد که تو پیشش شاگردی کردی! عزیزان، من کاراکتر هنری او را درک می‌کردم. صحبت نی‌زدن و خواندن و اینها نیست... . خانم صبا نوشته بود وقتی که نی کسایی پخش می‌شد، صبا سرش را به رادیو تکیه می‌داد و آرام آرام اشک می‌ریخت. این یعنی بزرگترین و ارزشمندترین مدال افتخار برای من. چون ایشان استاد و پیشکسوت من بودند و به کار من صحنه گذاشتند. نشان دادند که ارزش برای کار من قائل شدند...»

صبا را عاشقانه دوست می‌داشت و دربارهی زندگی او

و می‌گفت. مانده بودم که چرا آنها که فقط اسمی از او شنیده‌اند می‌گویند بدخلق است؟ از خودش که پرسیدیم می‌گفت:

«من به کسی اخلاق نفروخته‌ام! اگر بخوام نرم رفتار کنم باید هر روز صد نفر دور این اتاق بنشینند و برای من نی بزنند به عوض اینکه من برای آنها نی بزنم! آنها می‌خواهند خودشان را به رخ من بکشند و من مجبورم کمی دست و پایم را جمع بکنم و به قول دکتر نواب که می‌گفت: «هرچه شب‌ها گردتر می‌خوابیم، صبح دست و پایمان درازتر است!» گاهی می‌آیند اینجا می‌نشینند؛ در جیبشان ضبط صوت دارند و بدون اجازه ضبط می‌کنند. آدم صحبت می‌کند بالاخره یک ادبی، یک نزاکتی، یک اجازه‌ای، این که نشد که! ضبط کنند بعد هم بیایند دانه‌دانه با من عکس بگیرند و دستشان را هم گردن من بیاندازند! تا بعد بروند یک کلاس باز کنند و عکس من را آنجا بگذارند و بگویند که ما بیست سال با ایشان کار کرده‌ایم...»

خودش هم دلش از این حرف و نقل‌ها پر بود. می‌گفت چرا می‌گویند کسایی به کسی یاد نمی‌دهد:

«آقایان! عزیزان! خانم‌ها! شمایی که خودتان را تافته‌ی جدا بافته می‌دانید، شلاق نزنید به کسی که عمرش را در کار موسیقی صرف کرده‌است. من آنچه داشته‌ام را که در صندوق خانه‌ی خانه‌ام قایم نکرده‌ام! آورده‌ام در جامعه و به پای مردم ریخته‌ام. این شاگردان که دارند نی می‌زنند، همه، آثار من را می‌زنند. من نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم اما حقیقت این است که چیزی جز آنچه من به آنها داده‌ام در دستشان نیست. اینها همه ندیده می‌گویند من

رازهایی را عنوان کرد که خودش می گفت تا به حال جایی ذکر نکرده است.

### مجلس چهارم:

وارد که شدید سرکیف تر از همیشه بود. هنوز ضبط را روشن نکرده بودیم که شروع کرد:

- «بارها گفتم این قرار کنم  
که روم ترک عشق یار کنم  
باز اندیشه می کنم که اگر  
نکنم عاشقی چکار کنم؟!»

- استاد خوب است در همین جا وارد این قصه بشویم. برای شما هم در عنفوان جوانی «از آنچه افتد و دانی» چیزی پیش آمد؟

- (می خندد) «والا من دیگر ۸۰ ساله هستم و من و زنم در آن سن و وضعیتی نیستیم که بخواهید ما را از هم جدا کنید! ... به هر حال یک آدمی که احساس داشته باشد و در درونش یک شیونی، زاری، شادی حفظ کند، البته که نمی تواند عاشق نباشد. ولی ...»

«می گفت وشکر از دهنش می بارید» و به هر کلامش بیستی می آویخت. تعجب می کنم که این آدم با این سن چطور هنوز انبوهی از اشعار را در ذهنش نگاه داشته؟! آنقدر که می تواند از بینشان انتخاب کند و به هر مناسبتی بیستی بخواند. شمرده ام، در همین مصاحبه فقط ۲۰۰ بیت خوانده، آن هم به وقت و به جا! گفتیم و گفتیم تا سه ساعت گذشت و بلندبالایی در آستانه ی در ظاهر شد با چشمانی پر از دلواپسی. رضوان خانم بود همسر استاد که الحمدالله کسالتش رفع شده بود و حالا نگران استاد بود که نکند این مصاحبه ی طولانی خسته اش کرده باشد. استاد هم با نگاه و لبخند به ما فهماند که این زن تمام این سال ها حامی او بوده و مایه ی آرامش و ادامه ی راه پر فراز و نشیب موسیقی. هر چند رندانه می گفت:

- «اگر شما خانمی دیدید که در دنیا برای شوهرش آرامش ایجاد کند ایشان هم دومی هستند!!!»

### مجلس پنجم:

باز هم پشت در ایستاده بودیم در انتظار گشایش. و من فکر می کردم که این فرصت آخر است. آقای زهتاب مثل همیشه دست پر آمده بود و دست پرت تر برمی گشت. من مانده بودم و اندیشه ی اینکه در این آخرین وقت، با آن دوربین کوچک و این قلم کم مایه، چطور باید این همه جلوه را کادر ببندم و بنویسم؟! غمی در دلم بود انگار. به خودم که آمدم نشسته بودم پای صحبت هایش و با تن ملایمی این ترانه را می خواند که:

- «هرچی تو دنیا غمه مال منه  
روزی هزار بار دل من می شکنه...»

و ادامه داد: «درد دل مردم وقتی که در شعر آمد آن شعر و آهنگ را هم جاودانه می کند، دیگر پیداست شعری که ملک الشعرا ی بهار روی آهنگی از علی اکبر خان شهنازی بگذارد و تاج هم بخواند چه می کند:

به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی  
به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی»



با همان دو دانگ صدا همهی خانه را پر کرده بود. انگار لحظه‌ها را مخمل می‌پوشاند و در صندوقچه‌ی خاطر من برای همیشه به یادگار می‌گذاشت. قرار بود این بار آخر باشد اما نبود! هنوز هم حرفه‌هایی مانده بود. این مرد آمیزه‌ای از هنر و موسیقی و شعر و خاطره بود و جالب‌تر اینکه حرفه‌ایش اینبار برخلاف همیشه بیش از آنکه راجع به هنر باشد نقل ناگفته‌هایی از اهالی هنر بود.

### مجلس ...

قریب به بیست روز گذشته است و امروز آمده‌ایم برای ادامه. در ذهنم مرور می‌کنم همهی

پیش است هیچ چیز تکراری نیست. یکی از شاگردان و دوستان نزدیک استاد اینجاست، منوچهر غیوری. می‌گوید چند وقتی است که به جبر زمانه نمی‌توانم مثل گذشته به استاد سر بزنم اما زمانی هم بوده که با وجود حکومت نظامی به شوق دیدار استاد آمده‌ام و مجبور شده‌ام راه برگشت را تا نجف‌آباد پیاده بروم و هر جا خطری پیش می‌آمد کف جویها دراز می‌کشیدم و ... استاد با شیطنت خاصی به او نگاه می‌کند و در ذهنم می‌گذرد که در یکی از این مجالس گفته بود:

«از لهجه‌اش خوشم آمد. پرسیدم: «سیگار می‌کشی؟» گفت: «بله.» گفتم: «اگر می‌خواهی



آن لحظه‌ها را! بارها اشک در چشمانمان حلقه زد و بارها خندیدیم. بارها گفتند و من در سکوت می‌شنیدم و هیچ‌وقت دلزده یا خسته نشدم. بارها از همان زاویه‌ی همیشگی از او عکس گرفتم و هیچ‌وقت تکراری نشد. بارها چهره‌ی همسرش را دیدم و هیچ‌وقت خالی از لبخند نبود. چهره‌ای که خورشید را تداعی می‌کند با همهی درخشش‌اش و آسمان را با همهی لطافتش و مادر را با همهی صبرش و عشق را با همهی نجابتش و ... این بار هم علی‌رغم اینکه همه چیز مثل دفعات

خوب ساز بزنی اولین شرطش این است که از همین حالا آن را ترک کنی.» پاکت سیگار را از جیبش درآورد و پرت کرد بیرون... این آقای غیور برای شوخی و مطایبه اصلاً نظیر ندارد این است که من هم که پی چنین موقعیتی بودم از آن استفاده کردم و کم‌کم دیدم که به ایشان علاقمند شده‌ام. حتی سفری که به کانادا و آمریکا رفتم و حدود ۱۰۰ روز در این دو مملکت بودم، با غیور بودم و ... در شماره‌ی بعد مشروح مصاحبه با استاد سیدحسن کسایی را بخوانید.